

بقلم: آقای طاهری شهاب

بقیه از شماره قبل

پریش ساروی

مرحوم پریش اکثر اوقات استمداد از منطق میکند و علم استدلال اگرچه از دماغ تولید شده عقل را فقط مخاطب قرار میدهد ولی از اثر اعجاز قلم این شاعر وسیله‌ای برای منقلب ساختن قلوب گشته و سامع را بجای آنکه بتمکین فکری الزام نماید گویا اثر یک ماکول یا مشروب سکر انگیزی در او تلقیح می نماید. فکر شاعر بسیار آزاد و بی پرواست برای اثبات صحت فلسفه خود باک ندارد و از اینکه با چند کلمه معدودی بعضی از معتقدات و رسوم می را که قبول عامه دارند زیر و زبر کند نظریات خود را در اینباره چنین اعلام میدارد.

سلطان ازل که رخس قدرت راند
دیوانه براح است و فرزانه برنج
عالم نبود بالغ و عاقل دانند
هر لحظه کند بنا و سازد ویران
مقصود ز خلق عالم و فانی چیست
لازال کنی بنا و پیوسته خراب
امشب من و دل هر دو ببستیم خیال
کردیم زمین و آسمان را غربال
ذرات جهان بکار و در تمهید است
هی تازه بتازه هست و هی رنگ برنگ
ما خاکی و یکه تاز این میدانیم
یکسر همه کرم پبله را می مانیم

کس در بر او چون و چرا نتواند
اینجاست که عقل مات و حیران ماند
زین روی که کار بالغان نتواند
اینکار بکار کودکان می ماند
و ز کون و فساد نالت و نانی چیست
منظور تو زین بنا و ویرانی چیست
تما باز کنیم ره باقلیم وصال
دیدیم که این مرحله امریست محال
که طالب کثرتست و گه تجریداست
عالم همه در حدوث و در تجدید است
زیر فلک و روی زمین میرانیم
کی نسج حریر و پرنیان میدانیم

در تهنیت و تکامل اخلاق پریش طالب و ناشر همان سادگی و پاکی و خلوص

نیت میباشد که فقط در کتب مقدسه آسمانی مشهود است و لاغیر و در این باب گوید :

اندرز پریش از برای توبس است
هرگز نفسی منکش بغفلت زنهار
دردی بتر از علت نادانی نیست
دیدی که مرا علت نادانی کشت
کاین طرفه مفرح است و فریادرس است
منشور حیات عاریت یکنفس است
من صاحب این دردم و پنهانی نیست
ای دانایان مگر مسلمانی نیست

در تعالی و عروج روحیه خود در باب تکریم و تجلیل نسبت بذات واجب العباده
موقعی که سخن رانی مینماید کاملاً مدلل میدارد که تاچه حد محبت او نسبت بخلاق
از هر گونه خیال خودخواهی و مقاصد مادی مبری و منزله میباشد :

بر هر چه نظر کنی در اوسر خداست
ما نقطه عالمیم و او نقطه ماست
من کیستم و تو کیستی ما و تو چیست
من و صف تو چون کنم که خود را چو پریش
یارب ز درد گرم برانی صد بار
جز این چکنی چو یکسان را تو کسی
با شرط ازل جزای ما معرفتست
محبوب چرا ز چهره عرفانم

توسر پریش از بیدوامی اوضاع عالم باندازه ای دقیق و صمیمی است و تهجیات
خود را با يك خلوص بی آلاشی که دارای شفافیت و درخشندگی غیر قابل تقلید
است تجسم میدهد که خواننده مثل اینکه از خواب بیدار شده ملتفت میشود که
بر او عوض اینکه چنگ بتارهای بربط شاعری زده باشد با ایاف قلب او بازی
می کند :

این نغمه کز او هزار برمی خیزد
زین قافله در گذار برمی خیزد

این ناله کز آبشار برمی خیزد
از زنگ دقیقه های عمر من و تست

يك روز نياسود دو گوشم ز صدا
 وين آمد وشد نگشت معلوم مرا
 استاد حیات آنچه را میسازد
 بگرفته ز گوی کره تا موی بره

ز آوازه کاروان و از بانگ در
 کاین يك ز کجا آمدو آن شد بکجا
 در عین کمال خویش می پردازد
 میسازد و مرگ دور می اندازد

در باب کوشش و کسب معرفت دستوراتی منطقی و فلسفی بماداده و میگوید:
 با سعی و عمل هلال چون روی تو شد

شد بدر و مثال روی نیکوی تو شد

چون دید که جان عالمی با او نیست

کاهید ز غصه تا چو ابروی تو شد

عالم بچراغ علم روشن گردد

گلخن بعمل ریاض و گلشن گردد

بشتاب که از شعله سعی و عمل

بیدای یمن وادی ایمن گردد

در قسمت پایداری بهمد و پیمان گوید:

بازهر چو شهید گر بر آئی مردی

با نفس بجهد گر بر آئی مردی

از عهده عهد گر بر آئی مردی

گیرم که دوصد پنجه شیران شکنی

در کوی تو هم چو گوی سرگردانیم

ما گوی صفت درخم آن چو کانیم

ماروت ندیده بر سر پیمانیم

هاروت برون نیامد از عهده عهد

در باب احترام از نادانی سروده:

آیا که کند علاج این فانی را

نادانم و چاره نیست نادانی را

یارب برهان حبیب روحانی را

نادانی سم قاتل الروح بود

اگر بخواهیم در پیرامون کلیه رباعیات او بشرح و تفسیر پردازیم موجب

تطویل مقال خواهد شد لذا نمونه‌هایی از هر قسمت ثبت و لطف معانی آنها را بذوق

احباب ادب واگذار مینمائیم:

از سیر تن آگهیم من جد و جد
 خود نابلدیم و دیگری نیست بلد
 بر گو که چه با اینهمه بنیاد کند
 هر لحظه یکی خراب و آباد کند
 گردون چود و اجست و زمین زیر انداز
 دانا نشوی ز زیر و آگه ز فراز
 یا در حد فاعلن و یا مفعولند
 ذرات جهان بکار خود مشغولند
 بر ناله صبحگاه او بردم رشک
 از دوری چشمه سار میبارم اشک

از عالم صلب و بطن تا مهد و لحد
 ما را سر سیر شهر جانست ولی
 شاگرد خرد که نفی استاد کند
 با آنکه نظاره میکند صد گره را
 عالم همه خفته اند در بستر ناز
 از بستر خویش تا نیائی بیرون
 اجزای زمانه آکل و ماکولند
 بالجمله اگر قابل اگر مقبولند
 لب تشنه بآبشار دی بردم مشک
 گفتم ز چه مینالی و می زاری گفت

شهریست تنت که عقل در وی عس است

عمرت غسل است و روز و شب چون مگس است

غافل منشین دمی که این شهد و غسل

خصمش مگس است و پایه اش بر نفس است

قصاید :

در چکامه سرائی استاد پیر و سبک خراسانی است و در هر قصیده ابتدا شروع بتشریح
 مناظر طلوعیه و غروبیه و یا بهار و خزان نموده و بایمان شیوائی پس از ختم مقدمه بنقل
 منظور خود میپردازد و چکامه زیرین که در منقبت مولا امیرالمومنین علی (ع) سروده
 بهترین معرف ذوق سلیم اوست :

مگر نسیم صبحدم فشانده مشک اذفرا

بلاغ و باغ و بوستان بکوه و دشت و معبرا

و یا که کاروان چین گشاده بار عنبریا

کمه دهمدم شود مرا دماغ جان معطرا

تذر و میگسار من ، چه خفته‌ای به بسترا
 بر آرزو خواب خوش بریز می بساغرا
 مدار چشم ایمنی ز روزگار و کاروی
 که عمر رفته جان من نمیکند نظر ز پی
 کنونکه دست میدهد بکارعیش کوش و می
 صبح خسر وانه کن بخور بیانگ چنگ و نی
 غنیمت است یکنفس چه خفته‌ای بکاخ هی
 ز خوابگاه بیهشی بر آ بر آ خمیرا
 یکی بچشم بخردی به بین بملک صبحگه
 فضای جانفزای او غنی ز ضو، مهر و مه
 برهنه پا و سر بسی از او بفر پادشه
 تمام مست جام هو فکنده از طرب کله
 بدورشان ز قدسیان حشم حشم سپه سپه
 زهی بزرگ پادشه خهی سترک لشگرا
 چراغهای شامگه چه خوش در این سپیده دم
 ز چارها و لاله ها بدیر و مسجد و حرم
 زمانه میکند ز بر دعای نور و الظلم
 رها ز قید روز و شب دمی بکام دل بچم
 امید کو که دم زنی دمد چو صبح دیگر
 بده بدست جام می بحکم پیر پاری
 چو باده یار ساده کو بزیر چرخ اطلسی
 حساب را بهل ز کف برغم عقل هندسی
 بریز هی بجام می بکش نه یک نه ده نه سی

ز جام جم صبح کن فزون ز خط سادسی
 که از شمار و لفظ و خط غنی بود قلندرا
 چو می زقید خم رها چو باده از سبوبری
 ز وصف کیف و کم جدازلوث رنگ و بوبری
 نه برلنی نه ژرمنی نه خلخی نه خلری
 ندیده رنگ خاک را نرفته دست مشتری
 نخورده آب تانک را نبرده بوئی از پری
 ز سرد و گرم و خشک و تر هزار دفعه بهتر
 ز شور عشق حیدری بفر و جاه احمدی
 گذشته است طبع من ز طارم زبر جدی
 ز عرش میرسد مرا نوید فیض سرمدی
 ز شاعران دورین چه اصمعی چه اوحدی
 سخن مرا مطیع شد بسان طفل ابجدی
 چو نام شاه اولیاء مراست زیب دفتر

چکامه در حکمت و موهظت

سپیده دم چو زچهر جهان کشید نقاب
 افق بگونه قاقم بر آمد از سنجاب
 مرا ز عالم روحانیان رسید خطاب
 که از نسیم سحر هر چه میرسد دریاب
 نهفته گفت صبا الصبح یا اصحاب
 که ایحریف صبحی ز خم هو بگشا
 نگشته تا که گلت ساتکین سبو بگشا
 بذکر او بقدر کن بفکر او بگشا
 از این شراب فرحبخش مشکبو بگشا
 فان راحة فی الروح یا اولوالباب
 الاچو دایره سرگشته کرده مرکز خاک
 دهان گشاده چو بر کارومینه دازی چاک
 ز روشنان سمائی گزیده تیره مفاک
 بنهاده حرمت آباد حق عالم پاک
 گرفته مشت خرف را بجای در خوشاب

تو از خطیره قدسی سری بر آر از جیب
 برون خرام از این کلبه نیستی چو شعیب
 بشوی لوح دل از ترهات شبهه و ریب
 به بین بجام جهان بین ز نقشبندی غیب

که عالمیست فرا تر ز عالم اسباب

چه عالمی بری از حکمت هراکلیوس
 غنی ز نقشه اقلیدسی و بطليموس
 ز سعد و نحس کواکب زشش جهت محروس
 دراو نه گردش کیوان نه سیر اورانوس

بداهنش تو بزن دست هندسی و حساب

بخیز و صفحه جان از تعینات بشو
 در آبمملکت لا اله الا هو
 بکوب نوبت همت بگنبد مینو
 از این حصار بناسوتیان بجو نیرد

که این مدینه علم آمد و غلیش باب

به پیر عقل سخن راندم از هویت او
 جواب گفت که لا یعلم عنه الا هو
 زبان پرده در عشق گفت از یکسو
 چه هو ترقی وافی کند بر تبه بجو

مقام نام علی را از او برای حساب

شها بمدح تو الکن بود زبان پریش
 بسوخت خامه از این لمعه در بنان پریش
 نموده طبع بمدح تو امتحان پریش
 بکنه وصف تو حاشا رسد بیان پریش

کچا ز پشه بر آید مسیر سیر عقاب

مراهی :

خلوص نیت و صافی عقیدت و عشق قلبی استاد بخاندان رسالت طبع سرشار و
 قریحه و قاد او را و ادار نمود که نتیجه تمسرات باطنی و سوزهای درونی و حکمیت
 در باب مظلومی و حقانیت این دودمان را با ترشحات اشک دیدگان بهمراهی قلم در
 صفحه قلب پزمان خود نگاشته و تقدیم محضر ارواح طیبه آنان نماید. اینک با ذکر
 يك قطعه از مرانی او سخن را خاتمه میدهم.

ذوالجناح ای بروش هم تك آهوی تتاری

شرط این بود که شه را ببری باز نیاری

ای بخون غرقه شه غرقه بخون گو بکجاشد
 رسم جانبازی و آئین وفاداری و یاری
 کی گمان داشتم از چون تو وفاداری کمیتی
 شاهرا با تن صد چاک بمیدان بگذاری
 توهمی دیدی و گردیدی وا بود درافغان
 توهمی گشتی و برگشتی وا بود بزاری
 چون دلت داد گواهی که بیکدشت سپاهی
 پشت آری وحسین را تن مجروح سپاری
 پیل سان رخ سوی ما کرد شها خیل پیاده
 اخیز ای قافله سالار که شد وقت سواری
 ای پریش آتش گفتار تو جان را بگدازد
 درجنان فاطمه گریان شده چون ابر بهاری

وصیت اسکندر

چون اسکندر فرمان یافت گفت : مرا در تابوتی نهید و تابوت
 را سوراخ کنید و دست من از آن سوراخ بدر کنید کف گشاده ،
 و همچنان همی برید تا مردمان به بینند که اگر جهان بستند تپه دست
 همی روم . و مادرم را بگوئید :

که اگر خواهی روان ما از تو شادمان باشد ، غم من با کسی
 خور که او را عزیز می نمرده باشد ، یا با کسی که نخواهد مردن .

عنصر المعالی کابوس